

به نام خدا

زندگی شیرین

نویسنده: تکین حمزه‌لو



کلیه حقوق این اثر متعلق به نشر برکه خورشید بوده و هرگونه استفاده و اقتباس از آن در سایت‌های مختلف، یا به صورت دیجیتال، صوتی، فیلمنامه غیرقانونی و قابل پیگرد می‌باشد.

مقدمه

"خوب حالا که همه چیز آرام گرفته و من از اون روزهای سخت فاصله گرفته‌ام می‌تونم بشینم و درموردش بنویسم. حالا نوشتن اینا چه دردی رو از من قراره درمون کنه نمی‌دونم. فقط می‌دونم با نوشتن آرامش زیادی پیدا می‌کنم و این روزها خیلی خیلی بهش نیازمندم.

بلد نیستم خوب بنویسم و نمی‌تونم بگم من همیشه تو مدرسه نمره انشام بیست بودا نه اتفاقا سر زنگ انشا عزا می‌گرفتم که حالا چه کار کنم چون انقدر فکر می‌کردم که چطور بهترین رو بنویسم که وقت تموم می‌شد و من مجبور بودم هول هولکی یه چیزی سرهم کنم. ولی حالا به لطف نسرین یه ترم نویسندگی خلاق شرکت کردم و ترم بعدی رو خودم اسم نوشتم از بس کلاس خوبیه. جایی که درباره کتابهای معروف و شاهکارهای ادبیات دنیا حرف می‌زنن و استاد کلاس که خودش هم نویسنده است به اختصار درمورد شاخص‌های آثار هر نویسنده توضیح می‌ده. از بین همه

فصل یک

خانه ساکت بود. ساعت محبوب من... فرشاد رفته بود سر کار، آرمان هم مدرسه بود و آزاده هم صبح تا بعد از ظهر تو دانشگاه کلاس داشت. روی صندلی پایه بلند، پشت پیشخان آشپزخانه نشستم تا قبل از شروع کار روزانه، یک لیوان چای تلخ بخورم. از همان بالا به میز گلدان هایم هم نگاه می کردم و از دیدنشان حظ می بردم. چند سال بود که تک به تک این عادت ها را مثل یک مناسک مقدس بجا می آوردم؟ جواب خودم را دادم از وقتی بچه ها مدرسه ای شدند. از همان وقت عادت کرده بودم بعد از رفتنشان یک لیوان چای بریزم برای خودم و در سکوت و آرامش خانه نرم نرم و جرعه جرعه بنوشم و از تلخی و گسی هم زمان چای لذت ببرم. نسرین می گفت عادت کردن خطرناک است. مثل اعتیاد به مخدر، ترک کردن هر عادتی هم طبعا سخت و جانفرساست. درد داشت و زمان می برد. این بود که سعی می کرد تند تند لباس ها و وسایلش را ببخشد و هر چند ماه یک بار، کل دکوراسیون خانه اش

را عوض کند برعکس من... با اندوه خانه را از زیر نظر گذراندم. تک تک وسایلم را با وسواس و کلی گشت و گذار خریده بودم. به تک تکشان علاقه داشتم. خانه‌ام یک نشیمن جمع و جور داشت با یک دست مبل راحتی سفید و سبز که عصرها روی آن‌ها می‌نشستیم و تلویزیون می‌دیدیم. سالن پذیرایی خیلی بزرگ نبود اما دو پنجره سرتا سری داشت. زیر پنجره میز ناهارخوری را گذاشته بودم که وقت غذا خوردن بشود حیاط سبز و باصفا را دید زد. اتاق هایمان هم کوچک بود اما هرکدام را با سلیقه و کلی زحمت دکور کرده بودم. برای من بهترین نقطه خانه آشپزخانه بود. با کابینت های گرم و قهوه ای. .. با یک میز جمع و جور چهارنفره که هر وقت دوستی به دیدنم می‌آمد می‌نشستیم پشتش و چای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. ظرف یک خوری بلوری روی میز همیشه یک داشت. عاشق پختن انواع کیک‌ها بودم. وانیلی... قهوه... کاراملی... شکلاتی...

آخرین جرعه چای را که فرو دادم فکر کردم حق با نسرين بود. عادت خطرناک است. حالا چطور از این خانه دل بکنم؟ به سنگینی از صندلی پایین آمدم. سعی کردم به منظره حیاط نگاه نکنم. از همان لحظه دلم برای حیاط تنگ شده بود. از وقتی فرشاد گفته بود خانه را برای فروش گذاشته است، دست و دلم به کار نمی‌رفت. ولی این را هم می‌دانستم وقتی فرشاد تصمیمی می‌گیرد محال است منصرف شود. حتی احتمال می‌دادم شاید که برای خانه مشتری هم زیر سر داشته باشد و حرف هایشان را هم زده باشند که به من خبر داده است. چون می‌گذاشت دقیقه نود خبری بدهد تا

مبادا من مخالفتی کنم و اوقاتش تلخ شود. این اواخر زیاد با هم حرف نمی‌زدیم، یعنی حرفی هم نداشتیم بزنیم. روزهای هردومان انقدر تکراری و عادی شده بود که چشم بسته می‌دانستیم دیگری چه کرده در طول روز، حرفی هم اگر بود درباره بچه‌ها یا خرج خانه و امثال اینها بود.

دستکش هایم را دست کردم و سراغ جمع کردن بساط صبحانه رفتم. هرچقدر هم که ناراحت و مضطرب بودم نمی‌توانستم تحمل کنم ظرفهای صبحانه همان طور نشسته بهم زل بزنند. بعد از آن هم باید ریخت و پاش‌های بچه‌ها را جمع می‌کردم. هرچه آرمان مرتب و منظم بود آزاده شلخته و نامرتب بود. برای اینکه آرام تر بشوم سی‌دی محبوبم را گذاشتم و لباس های کثیف آزاده را که همه جای اتاقش پخش کرده بود برداشتم و در سبد لباس‌های کثیف ریختم. روی میز توالی اتاقش محشری از ماتیک و سایه چشم درهم ریخته شده و رژگونه به ته رسیده بود. اسپری و عطرها بدون در و لاک ناخن‌های خشک شده. .. دلم می‌خواست همه چیز را در کیسه زباله بریزم ولی می‌دانستم بعدش باید منتظر قیامت به پا کردن آزاده بمانم. با آن زبان دومتری تلخ و گزنده‌اش! در اتاق را بستم و به تراس رفتم. جاسیگاری فرشاد را از روی لبه تراس برداشتم و نفس عمیقی کشیدم، هوا درخشان و تمیز بود و بوی باران دیشب هنوز در فضا موج می‌زد. هوس پیاده روی در پارک کوچک کنار خانه را در دل کشتم و در تراس را بستم. همه جا که تر و تمیز شد نشستم روی مبل تا به مامان زهره تلفن کنم. او هم عادت داشت که من هر روز بین ساعت نه تا ده احوالش را